

این قهوه بی مزه است!

نویسنده : ولفگانگ بورشرت

مترجم : فرهاد سلمانیان

عنوان: این قهوه بی مزه است

نویسنده: ولفگانگ بورشرت

مترجم: فرهاد سلمانیان

منبع: نشریه ادبی دوات

<http://www.rezaghasssemi.com>

منتشر شده توسط سایت اینترنتی www.irpdf.com

شما ساسانه اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

نویسندگان

ناشر نسخه الکترونیک :

اطلاعات تماس

اشاره :

ولفانگ بورشرت، نویسنده این کتاب، در سال 1921 در هامبورگ متولد شد. پدر او آموزگار و مادرش نویسنده داستان‌های محلی بود. او در سال 1936 نخستین شعرهایش را سرود. در 1939 دوران دبیرستان را به پایان رساند و به خواست پدر و مادرش دوره آموزش کتاب‌داری را شروع کرد. اما همزمان با آن نزد یک کارگردان سرشناس هامبورگی درس هنرپیشگی می‌گرفت. در همان سال‌ها اولین شعرهای این نویسنده و شاعر در نشریه «هامبورگ آنتسایگر» منتشر شد.

بورشرت در 1941 به عنوان هنرپیشه در تئاتر دولتی لونه بورگ (در نزدیکی هامبورگ) مشغول به کار شد. خودش این دوران کوتاه را بهترین مرحله عمرش نامیده است. اما او در ژوئن همان سال به جبهه جنگ فراخوانده شد.

او در سال‌های 1942 و 1943 پس از یک دوره کوتاه آموزشی، به همراه یک واحد تانک به جبهه فرستاده شد. آنجا مجروح و همان‌جا به دیفتری مبتلا شد. اما سران نظامی آلمان نازی او را به «آسیب رساندن عمدی به خود» متهم و زندانی کردند. او چندبار دیگر هم به اتهام «اظهارات بدبینانه» در نامه‌هایش محاکمه و به چندین ماه زندان محکوم شد. وی بلافاصله پس از آزادی برای آنچه «مسخره کردن یوزف گوبلز - مشاور ارشد هیتلر» خوانده شده بود، بازداشت شد.

او دوباره در سال 1944 به اتهام «اظهارات بدبینانه» به 9 ماه زندان محکوم شد. اما پیش از پایان دوران محکومیت با قانون «تعلیق زندان برای مقابله با دشمن» آزاد و به واحدی در غرب آلمان اعزام شد. این واحد در جنگ با نیروهای فرانسه شکست خورد و بورشرت این بار از سوی فرانسوی‌ها به اسارت درآمد و زندانی شد.

این نویسنده در 1945 از اسارت نیروهای فرانسوی گریخت و در حالی که به شدت بیمار بود به هامبورگ بازگشت و به عنوان دستیار کارگردان در تئاتر دولتی این شهر مشغول به کار شد. سال 1946 انتشار چند دفتر شعر و چند مجموعه داستان کوتاه از جمله کتاب «گل قاصد» نام او را به عنوان شاعر و نویسنده بر سر زبان‌ها انداخت. اما یک سال بعد در 1947 در حالی که تنها 26 سال سن داشت بر اثر همان بیماری که در جبهه‌های جنگ به آن دچار شده بود، درگذشت. او پیش از مرگش در شدیدترین مرحله بیماری و در مدتی کوتاه نمایشنامه‌ای به نام «بیرون، پشت در» را نوشت. (ترجمه این نمایشنامه در کتاب اخیر نشر اختران آمده است)، این نمایشنامه دقیقاً یک روز بعد از مرگ نویسنده در سالن کوچکی در هامبورگ به روی صحنه رفت.

آثار بورشرت در ایران

نمایشنامه «بیرون جلوی در» در دهه 30 توسط هوشنگ بهشتی در انتشارات «نمایشنامه روز» به چاپ رسید و هم‌اکنون با ترجمه عباس شادروان توسط نشر «قطره» وارد بازار شده است، با مقدمه‌ای از «عباس شادروان» که خواندنش خالی از لطف نیست.

از آثار دیگر این نویسنده می‌توان به «اندوه عیسی» مجموعه‌ای از 17 داستان و یک نمایشنامه و چندین داستان کوتاه که در مجموعه «گل قاصد» به همراه چند شعر از او به چاپ رسید، اشاره کرد. در این کتاب 14 داستان کوتاه به چاپ رسیده است که از مهم‌ترین آنها می‌توان به «در این سه‌شنبه» و «تنها یک پاسخ» اشاره کرد. او پیش از آن که بتواند توانایی‌اش در سرودن و نوشتن را به شکلی کامل بیازماید جهان را بدرود گفت. با این همه آثارش کمابیش به زبان‌های مختلف ترجمه شده و به چاپ رسیده است.

«زندگی، تفکر و نوشتن بورشرت در خدمت واقعیت بود و سکوت عافیت طلبانه را تحمل نمی کرد. داستان های بورشرت مستقیماً از تجربه های دوران سربازی او متاثرند. بورشرت درباره دنیایی می نوشت که تجربه کرده بود، اما کارهای او روایت های مستند یا شرح حال شخصی نیستند. آن ها جمع بندی بسیاری از تجربه های مشابه اند و پیامشان نیز همیشه روشن است. جنگ که به جسم و روح او آسیب رسانده بود در همه کارهایش حضور دارد؛ چه مستقیم و چه در شکل مسائلی که با ویرانگری خود برای هستی انسان به وجود می آورد.»

هاینریش بُل، نویسنده پرآوازه و برنده آلمانی نوبل ادبیات هم برای این کتاب پیش گفتاری نوشته که ترجمه آن در ابتدای نسخه فارسی «گل قاصد» آمده است. بُل در بخشی از این پیش گفتار نوشته است:

«درباره فریاد اعتراض ولفانگ بورشرت بسیار نوشته و گفته شده و از این اعتراض با بی تفاوتی یاد شده است. انسان های بی تفاوت فریادی سر نمی دهند این پیام آوران خستگی تحت تاثیر تلخی مرگ نیز قرار نمی گیرند. اما کودکان فریاد بر می دارند و انعکاس آن در بی تفاوتی تاریخ جهان درهم خواهد آمیخت. شاعران و نویسندگان، حتی اگر ظاهراً به محافل هنری بی مسئولیت تعلق داشته باشند، می دانند که کجا بیشترین اصطکاک میان فرد انسان و تاریخ پیدا می شود. آن ها نمی توانند بی تفاوت بمانند. آنها همیشه به التهاب دچار می شوند و بار مسئولیت بیان این التهاب را به نحوی که خون سردانه و با فاصله جلوه کند بر دوش خود احساس می کنند و این همان باری است که بر دوش بورشرت جوان سنگینی می کرد.»



Wolfgang Borchert, 1945.

آنها به صندلی ها آویزان بودند. به میزها آویخته بودند. از خستگی وحشتناکی و افتاده بودند. برای رفع این خستگی خوابی وجود نداشت. این یک خستگی فراگیر بود که دیگر انتظار چیزی را نمی کشید. حداکثر منتظر قطاری بود. و در یک سالن انتظار... آنها همانجا و افتاده به میزها و صندلی ها آویخته بودند. به لباس ها و پوست بدن شان آویزان بودند، انگار آن لباس ها و آن پوست بر آنها سنگینی می کردند. اشباحی بودند که آن پوست ها را به تن کرده و مدتی نقش آدم ها را بازی کرده بودند. به اسکلت بدن شان آویزان شده بودند. درست مثل مترسک هایی که به چوب بست هاشان آویزان اند. از زندگی آویخته بودند به مسخرگی و عذاب قلب های خود، و هر بادی آنها را به بازی می گرفت. با آنها بازی می کرد. به زندگی آویزان بودند، به خدایی بی چهره آویخته بودند که نه خوب بود و نه بد. فقط وجود داشت. نه بیشتر. این به سهم خود بسیار زیاد بود. و بسیار کم. این خدا، آنها را به زندگی آویخته بود تا مدت کوتاهی در آن آونگ وار معلق بمانند، مانند ناقوس هایی ضعیف، میان ردیف صندلی های نامرئی، مثل مترسک هایی آبستن باد. خویش، و پوستی را که دوختگی اش را به تن شان نمی دیدند، لو می دادند. روی صندلی ها، چوب بست ها، میزها، چوبه های دار و پرتگاه های بی انتها معلق مانده بودند. و هیچکس، حتا خدا فریاد بیصدای آنها را نمی شنید؛ زیرا خدا اصلن صورت نداشت. برای همین نمی توانست گوش هم داشته باشد و این بزرگترین مایه ی وانهادگی آنها بود. خدایی ناشنوا. خدا تنها اجازه داده بود، آنها نفس بکشند. چه ظالمانه و بزرگوارانها! و آنها وحشیانه، حریصانه و باولع تمام نفس می کشیدند. اما تنها، باصدای ضعیف تنهایی. چون فریادشان، فریاد ترسناک شان حتا به گوش کناردستی شان نیز که با آنها سر میز نشسته بود، نمی رسید. به خدای ناشنوا نمی رسید. صدا حتا به کناردستی آنها، سر همان میز نیز، نمی رسید. سر همان میز. به کناردستی شان. درست سر همان میز.

چهار نفر دور میز نشسته و در انتظار قطار بودند. نمی توانستند همدیگر را بشناسند. هاله ای از مه میان صورتهای رنگ پریده ی آنها شناور بود، هاله ای از مه شبانه، بخار قهوه و دود سیگار. بخار قهوه بوی تعفن می داد و سیگارها بوی شیرینی داشتند.

مه شبانه از فقر و عطر و نفس پیرمردان به وجود آمده بود. و دخترانی که هنوز بزرگ می شدند. مه شبانه سرد و نمناک بود. مثل عرق ترس. سه مرد دور میز نشسته بودند. و آن دختر. چهار انسان. دختر به درون فنجان نگاه می کرد. یکی از مردها روی کاغذی خاکستری چیزی می نوشت. انگشتان بسیار کوتاهی داشت. دیگری داشت کتابی را می خواند. مرد سومی دیگران را نگاه می کرد. یکی پس از دیگری. چهره ی شادی داشت. دختر همچنان به درون فنجان نگاه می کرد.

در این لحظه مردی که انگشتان بسیار کوتاهی داشت، پنجمین فنجان قهوه ی خود را گرفت. گفت:

« این قهوه حال آدم را به هم می زند!»

و بعد نگاه کوتاهی به بالا انداخت و ادامه داد:

«این قهوه تعریفی ندارد! اما یک نوشیدنی عالی ست.»

و بعد دوباره سرگرم نوشتن شد. اما ناگهان چیزی به نظرش رسید و سرش را دوباره بالا گرفت. به آن دختر گفت:

«آنقدر قهوه تان را نوشیدید که سرد شد! قهوه ی سرد که اصلن مزه نمی دهد. این نوشیدنی عالی، فقط داغ مزه می دهد. با این حال بی مزه است...بی..مز...زه!»

دختر به مردی که انگشتان بسیار کوتاهی داشت، گفت:

«عیبی ندارد.»

در این لحظه مرد کاملن از نوشتن دست کشید. آن دختر همان طور گفته بود: «عیبی ندارد.» مرد به او نگاه کرد. او خجالت زده گفت:

«من فقط می خواهم قرص هایم را با آن بخورم، با این قهوه! اگر سرد هم باشد، عیبی ندارد.»

و بعد به درون فنجان نگاه کرد. مرد از او پرسید:

« سردرد دارید؟ »

دختر دوباره خجالت زده گفت: «نه.» و به درون فنجان چشم دوخت. مدتی همین طور به فنجان خیره بود تا این که مرد انگشت کوتاه با خودکارش شروع به ضرب گرفتن روی میز کرد. در این لحظه دختر به او نگاه کرد و گفت:

«باید به این زندگی پایان بدهم. سرم درد نمی کند. می خواهم به این زندگی پایان بدهم.» این را گفت و ادامه داد: «من با قطار ساعت یازده حرکت می کنم. می خواهم به این زندگی پایان بدهم.»

و بعد دوباره به درون فنجان خیره شد. در این لحظه آن سه مرد به او نگاه کردند. مرد کتاب به دست و مردی که چهره ی شادی داشت. او با خود فکر کرد: «جالب است! یک دیوانه! یک دیوانه ی به تمام معنا!» مردی که انگشتان خیلی کوتاهی داشت، به دختر گفت:

«شما خیلی مضحکید.»

مرد کتاب به دست پرسید:

«چرا؟ چون می خواهد به زندگی اش پایان بدهد؟»

و با اشتیاق روی میز خم شد. مردی که انگشتان کوتاهی داشت، جواب داد:

«نه. چون خیلی راحت این را می گوید.»

آن دیگری گفت:

«درست به راحتی گفتن کلمه هایی مثل حرکت قطار یا ایستگاه راه آهن.»

مرد کتاب به دست گفت:

« مگر چه عیبی دارد؟ او فقط چیزی را می گوید که به آن فکر می کند. این که مضحک نیست. حتا خیلی هم زیباست. به نظر من که خیلی زیباست.»

دختر خجالت زده درون فنجان را نگاه می کرد. مردی که انگشتان خیلی کوتاهی داشت، عصبانی شد و بال لب هایی در هم کشیده گفت:

«زیبا؟ گفتید زیبا؟»

دیگری گفت:

«چه بگویم؟! نمی دانم. به نظر من این طور است. به من نگاه کنید. حالا من هم می خواهم به همین راحتی آنچه را در ذهنم می گذرد، بگویم. چطور؟ چه چیزی را؟ امشب باید اینجا پنج هزار عدد نان را تحویل می گرفتم. اما فقط دویست تای آن ها رسیده. چهار هزار و هشتصد تای دیگر باقی مانده. و حالا باید حساب کنم.»

لب هایش را جلو داد و دفترچه ی یادداشت اش را بالا آورد و آن را دوباره روی میز انداخت.

«حالا فهمیدید به چه چیزی فکر می کنم؟»

دختر درون فنجان را نگاه می کرد. مرد شاد به او چشم دوخت، نیشخندی زد و سکوت کرد. مرد کتاب به دست گفت:

«خوب؟! می خواهم جواب بدهم، عزیزم! می خواهم جواب بدهم. در این حین به این فکر می کنم که فردا چهار هزار و هشتصد خانوار نان مورد نیازشان را دریافت نخواهند کرد. فردا اول صبح، چهار هزار و هشتصد خانواده نانی برای خوردن ندارند. همین فردا، چهار هزار و هشتصد کودک گرسنه می مانند. همین طور پدران و البته مادران آنها. اما آنها زیاد متوجه مساله نیستند. ولی بچه ها مهم اند، عزیزم، پای چهار هزار و هشتصد بچه در میان است. با این وضع آنها فردا نانی برای خوردن ندارند. متوجه هستید؟ من در این باره فکر می کنم، دوست گرانقدر. همین طور به

این موضوع فکر می کنم، اینجا می نشینم، می نویسم و این قهوه ی بی مزه را می نوشم. و در این حین به این موضوع فکر می کنم. نظرتان چیست؟ اگر من هم اینها را به همین سادگی به زبان بیاورم، چطور است؟ چه کسی تحمل آن را خواهد داشت. هیچکس تحمل نخواهد کرد که دیگران هر چه درباره ی آن فکر می کنند، به زبان بیاورند.»

بعد لب هایش را با حالتی حق به جانب، کمی جلو داد و پیشانی اش پر از چین و چروک شد. پر از چین و چروک. درست مثل سیم خاردار.

دختر درون فنجان قهوه را نگاه می کرد. مرد کتاب به دست با خودش فکر کرد: «او می خواهد خودش را غرق کند.» و بعد یادش آمد که فنجان قهوه برای مردن بسیار کوچک است و گفت:

«نوشیدن این قهوه دیگر چندان لذتی ندارد.»

در این لحظه مرد شاد با کف دست طوری روی میز کوبید که صدا کرد و بعد گفت:

«این دختر دیوانه است.»

در این حین چهره اش ناخودآگاه با خوشحالی بسیار نیشخند می زد و با ولع بسیار قهوه را در چند جرعه نوشید. با نفس عمیقی پس از نوشیدن قهوه گفت:

« به نظر من بایست این دختر را بی معطلی زد و کشت؛ چون او دیوانه است. مرد نان فروش بلند گفت: «خوب! حالا کمی گوش کنید. به گمانم شما یک نازپرورده باشید که صورت اش این قدر معصوم و شاد است و از کشتن حرف می زند. باید خود را از شر افرادی مثل شما حفظ کرد! صورت اش این قدر معصوم و شاد است و از کشتن حرف ...»

مرد کتاب به دست حسابی خندید و گفت:

«به هیچ وجه. به هیچ وجه این طور نیست. این نوعی تضاد است. متوجه اید؟ تضاد. یک تضاد آشکار. همه ی ما درون مان یک مسیح و یک نرون داریم. متوجه اید؟ همه ی ما.»

بعد چهره اش را در هم کشید، چانه و لب پایین اش را جلوداد، چشمهایش را تا حد زیادی بست و بادی به بینی اش انداخت. برای توضیح موضوع گفت: «یک نرون..» بعد چهره ای لطیف و احساساتی به خود گرفت، موهایش را صاف کرد و حالت بسیار مظلومانه ای به چشمانش داد. حالتی بی آزار و کمی بی حوصله. و ادامه داد: «...و یک مسیح. ببینید، همه ی ما درون خود این دو را داریم. این یک تضاد آشکارست. مسیح یک طرف، نرون طرف دیگر.» و بار دیگر سعی کرد سریع هر دو چهره را به خود بگیرد. موفق نشد. شاید قهوه خیلی بد بوده است.

مرد شاد با قیافه ی ابلهانه ای گفت:

«نرون دیگر کیست؟»

«اوه. این اسم اصلن هیچ تأثیری ندارد. نرون هم یکی مثل شما و من بوده. تنها تفاوت او این است که برای آنچه انجام داد، مجازات نشد. و او این را می دانست. بنابراین هر کاری که یک انسان می تواند انجام دهد، انجام داد. اگر او یک نامه رسان یا نجار بود، دارش می زدند. اما از قضا او سزار بود و هر کاری که به ذهنش خطور می کرد، انجام می داد. هر کاری که به راحتی به ذهن انسان های دیگر هم خطور می کند. نرون فقط همین بود.»

مرد شاد پرسید:

«پس شما می گوئید، من مثل نرون هستم؟»

«فقط نیمی از وجود شما، عزیزم! البته شما می توانید مسیح هم باشید. اما اگر بخواهید این دختر را بکشید، نرون هستید، دوست عزیز! در این صورت واقعاً خود نرون هستید. متوجه اید؟»

آن سه مرد مانند انجام فرمانی نظامی، هماهنگ فنجان‌ها را برداشتند و قهوه‌هاشان را نوشیدند و در این حین به جای اول شان برگشتند! نان فروش برای هفدهمین و هجدهمین بار گفت:

«این قهوه بی مزه است! بی-مز...زه!»

اما مردی که صورتی بی گناه و شادی داشت، لب‌هایش را خشک کرد، از جا پرید و گفت:

«شما هم دیوانه اید. همه‌ی شماها دیوانه اید. نرون چه ربطی به من دارد؟ یا آن مرد دیگر. هیچ ربطی! من به شما می گویم. هیچ ربطی. من از جنگ برمی گردم و می خواهم به خانه ام بروم. می دانید... فردا صبح هم می خواهم با پدر و مادرم روی بالکن بنشینم و قهوه بنوشم. تمام مدت جنگ آرزوی صبحی را داشتم که با آنها روی بالکن بنشینم و قهوه بنوشم. می دانید... حالا هم که در راه خانه هستم، یکبارہ این دختر دیوانه سر می رسد و مثل آب خوردن می گوید که می خواهد به زندگی اش پایان بدهد. هیچکس تحمل این را ندارد که کسی به این راحتی بگوید: می خواهم به زندگی ام پایان بدهم.»

این را سرباز گفت. و نان فروش چشم از تیرگی قهوه اش برداشت و با حالتی مبهوت در این باره گفت:

«حرف من هم همین بود... حرف من هم تمام مدت همین بود، درست مثل موضوع نان‌ها. چطور می توانستم این‌ها را به این راحتی با بوق و کرنا داد بزنم، چطور؟ فردا چهار هزار و هشتصد بچه برای خوردن نخواهند داشت. چطور است؟ چه

حالی با شنیدن این حرف به شما دست می دهد؟ چه حالی؟ کسی می تواند این را تحمل کند؟ این روزها هیچکس تحمل چنین حرف هایی را ندارد، آقایان!»

بعد به مرد کتاب به دست نگاه کرد. مرد شادی که از جنگ برگشته بود هم به او نگاهی کرد.

و همان موقع مرد کتاب به دست از جا بلند شد. با انگشت کوتاه خود چند خرده نان را از روی میز کنار زد و غمگین گفت:

«به نظر من شما خیلی دنیاپرست هستید. از جنگ به خانه بر می گردید تا روی بالکن بنشینید و قهوه بنوشید. یا شما! شما نان می فروشید؟! حساب تعداد بچه ها و نان ها را می کنید؟! خدایا! چه کسی تضمین می کند که شما تفاوت این ها را تشخیص می دهید؟ چه کسی می داند، شاید شما هم حساب مهمات را می کنید. برای هر نفر سی فشنگ. خوب در جنگ همیشه همینطور بود: برای هر نفر سی فشنگ. چه می شود گفت؟! حالا هم موضوع نان است. خدایا! از قضا اینجا نان جای فشنگ را گرفته.»

بعد با غصه گفت:

«شب بخیر! به نظر من که شما خیلی دنیاپرست هستید. غیر از این چیزی نیست، یک آدم مادی و دنیا پرست. شب بخیر!»

در این لحظه نان فروش رو به آن مرد که در حال دور شدن بود، داد زد:

«آقای محترم! آیا تا به حال گرسنه بوده اید؟ بدون نان های من شما به هیچ وجه نمی توانستید به خواندن کتاب های تان ادامه بدهید. می خواهم این را آویزه ی گوش تان کنید. بدون نان نمی شود، آقای محترم! و بدون مهمات هم نمی شود به جنگ ادامه داد. همان طور که بدون تجهیزات نمی شود، آقای محترم!»

در این حین به سرباز نگاه می کرد. سرباز هم در همان حال به طرف مرد کتاب به دست شلیک کرد و خم شد تا ببیند آیا به او می خورد. مرد کتاب به دست با خودش فکر کرد: «مثل نرون می ماند. درست مثل نرون.» و بعد به او خیره شد و نرون سرباز هم او را دست انداخت:

«شما هرگز در جنگ بوده اید؟ اگر یک بار به جبهه ی جنگ بیایید، بعد از آن دیگر دلتان جز روی بالکن نشستن و قهوه نوشیدن، هیچ چیز نمی خواهد. هیچ چیز. این را یک سرباز به شما می گوید، عزیزم!»

مرد کتاب به دست به هر دوی آنها نگاه کرد و ناراحت کتاب را روی لب هایش زد. سپس ایستاده قهوه اش را سر کشید. دو نفر دیگر هم قهوه شان را سر کشیدند. نان فروش گفت: «بی مزه ست.» و تکانی به خود داد. مرد کتاب به دست، در جواب گفت: «درست مثل زندگی.» و دوستانه به سوی او خم شد. نان فروش هم دوستانه به سوی او خم شد. هر دو مودبانه به بحثی که با هم کرده بودند، خندیدند. هر کدام از آن ها متشخص و باتجربه بود. مرد کتابخوان، در درون، خود را پیروز می پنداشت و به همین خاطر می خواست لبخند بزند.

اما در این لحظه دهانش را برای فریاد هولناکی کامل باز کرد. اما فریاد نزد. این فریاد آن قدر هولناک بود که او نتوانست آن را تمام کند و صدا در عمق وجودش ماند. فقط دهانش باز مانده بود؛ چون از نفس افتاده بود. مرد کتاب به دست داشت، به صندلی چهارم، جایی که آن دختر نشسته بود، نگاه می کرد. صندلی خالی بود. دختر غیبش زده بود. در این لحظه هر سه روی میز، استوانه ی شیشه ای کوچکی را دیدند که خالی بود. دختر غیبش زده بود. فنجان، فنجان هم خالی بود. صندلی، استوانه ی شیشه ای و فنجان خالی بودند. آنها بسیار آرام و بدون جلب توجه خالی شده بودند.

بالاخره نان فروش سکوت را شکست و از بقیه پرسید:

«او گرسنه بود؟»

سرباز شادمان گفت:

«دیوانه بود. من که مدام می گفتم!»

بعد به مرد کتاب به دست گفت:

«خوب. بیاید دوباره بنشینید! او حتمن دیوانه بود.»

مرد کتابخوان آرام نشست و گفت:

«شاید او تنها بود!؟ بله! حتمن خیلی تنها بود.»

نان فروش با تندی گفت:

«تنها؟ بس کن! چطور ممکن ست او تنها بوده باشد؟ ما که اینجا پیش او بودیم.

تمام مدت، اینجا پیش او بودیم.»

مرد کتاب به دست پرسید: «ما؟» و بعد درون فنجان خالی را نگاه کرد. از درون

فنجان دختری به او نگاه می کرد. اما او دیگر نمی توانست دختر را بازبشناسد.

مه شبانه در ایستگاه راه آهن شناور بود. مهی از بخار و فقر و نفس عابران. مه شبانه

مثل آن قهوه ی تعریف نشدنی، غلیظ بود. و سرد و نمناک مثل عرق ترس. مرد

کتاب به دست چشمهایش را بست و صدای نان فروش را شنید که می گفت: «این

قهوه وحشتناک است.» بعد با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و گفت:

«بله! بله! در این مورد حق با شماست.»

سرباز گفت:

«خیلی وحشتناک است. وحشتناک از همه نظر، برای هر کس که آن را می نوشد. اما چیز دیگری برای خوردن نداریم. مهم این است که قهوه داغ است.»

بعد شیشه ی قرص های دختر را روی میز قل داد. شیشه پایین افتاد و شکست. (و خدا؟ او این صدای ضعیف و دلخراش را نمی شنید. چه فرقی داشت که یک شیشه ی دارو، تکه تکه شود یا قلب یک انسان؟ خدا از این همه، هیچ کدام را نمی شنید. زیرا او اصلن گوش ندارد. نکته همین است. او اصلن گوش ندارد.)

Ketabnak.com

#####